

شبستان

گزیده ای از داستان های جشنواره ملی داستان نویسی رضوی (کبوتر حرم)



پدرکلان



آن حجم گنبد شکل طلایی رنگ

ما بگذارد؛ یک راه خیری که از ای پریشانی به دربیاییم؛ از ای دربه‌دری و خانه به‌دوشی. اصلاً دلم نبود که با بابا راهی شوم، مادر هم دلش نبود، به اجبار تسلیم زور بابا شده بود. پدر کلان ولی هیچ بروز نمی‌داد که خاطرش به کدام سو است؛ به مزارشریف یا به این‌جا. یک ساعتی که طی شد به دلم جوش افتاد. ورخاستم یک خبر بگیرم. یک‌به‌یک صحن‌ها را خوب چشم دواندم تا داخل ضریح. به آن شلوغی که هرکس تقللاً می‌کرد دستش را به ضریح برساند من به دنبال پیرمردی بودم که قدیقه^۲ رنگی به شانۀ داشته باشد. هی چندین بار با فشار جمعیت رفتم تا به آخر و برگشتم ولی هیچ خبر نبود. برگشتم، همه گوشه‌کنار شبستان‌ها را به این خیال که شاید به خلوت نشسته باشد یک وقتی، سیل کردم^۳. از همه خادم‌ها پرسان کردم^۴ که «یک پیرمردی به این نشان ندید؟» هیچ کدام ندیده بودند. داشت اشکم می‌آمد. آدمم بر سر جای اول نشستم که نکند برگردد و مرا که نبیند، هراسان شود.

حالا مانده‌ام چه‌طور به خانه شوم بی پدرکلان؟ اصلاً چه جواب دارم برای بابا و مادر؟ کاکایم^۵! کاکایم اگر بفهمد، بند جگرش می‌ترکد از بس که دلبسته پدرکلان است. اگر به این وضع و اوضاع نبودیم باز می‌شد یک خاکی به سر بریزم، حالی که همه اسباب و اثاث را جمع کرده‌ایم تا راهی شویم به مرز و همه چشم به راه، تا من پدرکلان را از زیارت بازپس بیاورم، هیچ نمی‌توانم. دارم دیوانه می‌شوم یا ایمام هشتم!



صبح که می‌خواستم به خیاط‌خانه شوم، مادر جلوی راهم ایستاد که: «یک کاری می‌کنی؟»
گفتم: «هرچه باشه.»
گفت: «پدر کلان حسرت یک زیارت آخر دارد، می‌خواهد از آقا حلال بودی بگیرد.»
گفتم: «به روی چشم! بگذار که تا پیش صاحب کار بروم و باز بیایم، حتما!»
ظهری که برگشتم، بابا مرا که دید یکباره به خشم ایستاده شد: «به کدام گور می‌گردی تو؟»
گفتم: «رفته بودم که پیسه^۶ خود از صاحب کار وایستادم.»
رختخواب‌ها را از سر شانۀ اش ایلا داد^۷ به ته وانت. گفت: «پیش تر نمی‌توانستی بری که حالی به این اوضاع...»
بعد حرفش را نیمه‌کاره رها کرد و باز چیز دیگری به خاطرش آمد.
«زود شو!» که اگر طول بدهیم از گرما پخته می‌شویم ها!»

هیچ گپ نزدم دیگر. خود را از دروازه^۸ حویلی^۹ رساندم به پای اسباب‌ها که همان‌طور بی‌نظم و نظام، یله افتاده بودند به هرسو. تقدیر به جور دیگری آواره می‌کرد

پدرکلان^۱

به یاد دوستان افغانم

حسین لعل بذری
رتبه^{۱۰} اول در بخش داستان کوتاه
جشنواره^{۱۱} کبوتر حرم سال ۱۳۹۲

الآن دیگر چیزی به غروب نمانده اما هنوز هیچ ردی از پدر کلان نیست. ظهری اذان که دادند، با هم وضو کردیم و رفتیم داخل و به نماز شدیم. من یک مقدار دلم آشوب بود. نماز را که سلام دادیم، زیارت‌نامه برداشتم به خواندن. پدر کلان برخاست. گفت: «باش تا من از خاطر آسوده یک زیارتی بکنم.» خواستم که همراهش بروم، دست به سر شانۀام گذاشت که: «نی!»

وقتی در آن شلوغی از چشمم افتاد، میان دلم یکبارگی خالی شد اما به خودم هراس راه ندادم. زیارت‌نامه را که تمام کردم از ایمام رضا خواستم که یک راهی به پیش پای



«عظیم! فکر نکن، یا خودش میاد یا نامه اش...!»
 چه طور می شود بی خیال بود؟ دل کندن، رخت و لباس نیست که اگر به بر آدم جور درنیامد پرتو کنی^{۱۲} و یکی دیگر بر کنی. اگر بود چه طور خود بابا بعد هیژده سال نتانست کنار بیاید با دلش و حالی عزم رفتن کرده؟ این همه پای می فشارد برای خاطر این است که همه گزشته و بود و نبودش به پای صخره های مزار جامانده. همی دیشب که سر شام جر^{۱۳} می کرد با مادر، معلوم بود که از سر حرف خود کوتاه نمی آید. مادر داشت اشکنه تیار می کرد^{۱۴} و همی لُند می زد^{۱۵} که:
 «فکر کردی به همی آسانی است؟ اسباب و اثاث بریزی به عقب موتر^{۱۶} و راهی شوی؟ آن جا هم طالب ایستاده به پیشباز تو که: به خیر آمدی!»
 بابا سگرت^{۱۸} اش را به غیظ خاموش کرد:
 «چندی زبان تو دراز شده که مرا به سُخره می گیری و تکلیف می کنی که از عقیده خود برگردم؟ هیچ به تو نیامده این گپ!»
 نجیبه-خواهر بزرگم- می دانست الان است که خشم بابا در بگیرد و به دامن او هم برسد، همی طور که بچه اش را شیر می داد، تقلا می کرد مادر را آرام کند: «شما را به سر قرآن جر نکنین، بگذار حالا برویم تا ببینیم چه پیش می آید، شاید خیر ما به همان مملکت ویران باشد»
 مادر که زورش به بابا نمی رسید خوب بهانه یافته بود که قهر خود را به نجیبه خالی کند: «بیچاره سیاه سر! هیچ فکر کردی با ای بچه صغیر به او محشر می خواهی چکا کنی؟»
 بابا طاقت نیاورد، زد به زیر کاسه اشکنه: «همچین

ما را. تو گویی که دربه دری، پیشانی نوشت همیشه مان باشد به قول کاکا «دایم باید زن و فرزند خود به دندان بگیریم و هی از این ولایت به آن ولایت کوچ کنیم.»
 من مزارشرف را به خاطر نمی آورم که چه طور بوده. مادر می گوید شیرخواره بوده ام که راهی شده ایم ایران، پس نه از طالب هیچ شناخت دارم نه از مجاهد. اگر طالب را دشمن می دانم از سر گپ و گفت های بابا و کاکایم است که هر وقت حرفشان می شود به غیظ می آیند که: «هی پیر لهنت^{۱۱}! هرچی بلا بر سر ما می آید از خاطری^{۱۱} همین طالب است...» آنها هنوز نیمی از دلشان به پیش «روضه سخی»^{۱۲} مانده است که تا اسمش می آید، اشک از گوشه چشمشان روان می شود. من ولی هرچه دارم به همین شهر است؛ به همین کوچه خیابان های دور حرم، به بازار رضا، به خیاط خانه نمدار زیرزمین، همه رفیق و نارفیق هام هم به همین جاست؛ همین جا که صبح تا غروب مزدوری می کنم و دست آخر صاحب کار، حقم را مثل آب خوردن بالا می کشد و گپ که می زنم، می شوم «بد افغانی!».
 رفیق هام هم هستند؛ عباس رفیقم است که از سر من به صاحب کار درمی آید که: «حاجی! این ها گناه دارن، غریبن، حقشان را نخور.»
 خاطر من هم به مثال همین اسباب و اثاث، پریشان و درهم است. هیچ نمی توانم که یک سر و سامان درست بدهم به آن. از وقتی بابا خبر داد که باید برگردیم - انگار یکی زده باشد به پس کله من- همین طور گیج و گول برای خود چرخ می خورم و هیچ کار از پیش نمی تانم برم. نه دستم به سوزن و چرخ می رود در خیاط خانه، نه به گوشه و کنایه های شوخ عباس دلم غنچ می رود که:

دیدم که اشک، نرم نرمک از گوشه چشمش سُر خورد به میان محاسنش. روی برگرداند که گریه‌اش را نبینم. بعد رفت کنار بابا و دست در شانه‌اش انداخت و بلند بلند گریست، بابا هم صدا به صدای کاکا داد و بعد هم مادر و نجیبه، گُلگی^{۲۶} به گریه درآمدند.

* سه ماه رفته است از روزی که پدر کلان بی ردّ و پی شده است. اثاث‌ها به زیر تلی از خاک نشسته‌اند به گوشه و کنار. هر روز سحر که نماز می‌خوانیم دیگر خواب به چشم‌مان نمی‌رود. می‌مانیم هوا که روشن شد، راهی می‌شویم سمت حرم. یک ساعتی همان دور و اطراف را چرخ می‌زنیم و باز پس می‌آییم. کاکایم می‌گوید: بی‌فایده است دیگر...

بابایم می‌گوید: «می‌دانم، ولی حرم که می‌آیم خاطر آرام می‌گیرد، انگار می‌کنم که حالی رفته است دستی به ضریح برساند و پس بیاید.»
دیگر بابا برایم آن هیبت هراسناک پیشین را ندارد. در نگاهش یک آرامی می‌باشد که ترس را از دلم دور می‌کند. گویی که پدرکلان آمده به میان چشمانش نشسته.

پانوش

۱. پدر بزرگ
۲. شالی که روی دوش می‌اندازند
۳. نگاه کردم
۴. پرسیدم
۵. عمومیم
۶. پول، دستمزد
۷. رها کرد
۸. عجله کن
۹. حیاط
۱۰. پدر لعنتی
۱۱. به خاطر، به واسطه
۱۲. زیارتگاهی در مزار شریف منسوب به حضرت علی(ع)
۱۳. رها کنی
۱۴. بحث و دعوا
۱۵. آماده می‌کرد
۱۶. غر می‌زد
۱۷. ماشین
۱۸. سیگار
۱۹. فرمانده جنگی
۲۰. لباسش را عوض کرده بود
۲۱. دوچرخه
۲۲. یقه
۲۳. می‌کشید
۲۴. طناب، ریسمان
۲۵. هل داد
۲۶. همگی

می‌گویی که انگار به اسیری می‌برم شما را!«
بعد هم برخاست رفت به میان حویلی و یک سگرت دیگر گیراند و از همان جا داد زد:

«همی فردا راهی می‌شویم؛ بی هیچ گپ و گفت!»
مثل اعلان جنگ بود ولی به این سوی میدان کسی جرأت نمی‌کرد در مقابلش بایستد. بابا یک قومندان^{۱۹} بی‌رحم و منطق شده بود که همه از او هراس می‌داشتند. به قول کاکا: بسیار وقت‌ها در دل هر کدام ما یک طالبی سرمی‌آورد که فقط تفنگ بر شانه ندارد.

در فکر بودم که این همه اثاث را چه‌طور به یک وانتهی جا بدهیم که صدای بابا بلند شد:
«هووی عظیم! روز دارد می‌رود، حیران چی مانده‌ای تو؟ ورخیز پدرکلان را رو به راه کن!»

رفتم به سمت پسخانه، نجیبه به میان در ایستاده بود، مرا که دید، گفت: «خدای خیرت دهد! ای پیرمرد خدا از کله سحر همی‌طور چشم به راه مانده که یکی ببردش حرم.»

با شوق سیل کردم؛ جامه‌اش را آیش کرده بود^{۲۰} و یک قدیفه خوش‌رنگ به دوش انداخته. چند سالی جوان‌تر می‌نمود. پیش رفتم و پیشانی‌اش را بوسیدم. سرم را بغل گرفت و به سینه‌اش فشرد. یکباره می‌دانم چرا آرام گرفتم. دلم می‌خواست یک چند همی‌طور رهایم نکند. صدای بابا دنیایم را به هم ریخت:

«هو بچه! زود شو!»

پدر کلان را بر ترک بای‌سیکل^{۲۱} نشاندم و راهی شدم به سمت حرم.

* حالا سه روز می‌رود که هیچ ردّ و نشانی از پدرکلان نیست. مثال جنگ‌زده‌ها، اسباب و اثاث‌مان همان‌طور پرت و پلا، یله شده‌است به میان حویلی. دیگر هیچ‌کدام ما دل و دماغ گپ زدن حتی ندارد، اثاث دیگر جای خود. مادر همی می‌رود به پسخانه سرک می‌کشد و همی می‌نشیند به زاری. بابا یک کنجی نشسته و فقط سگرت درمی‌دهد و دیگر لب به هیچ قوت نمی‌زند، گپ هم دیگر هیچ. روز اول که تنها برگشتم و فهمیدم که پدر کلان بی ردّ شده، چیزی مانده بود مرا بکشد. سر به دنبالم گذاشت به میان حویلی و همی‌طور از یخن^{۲۲} ام گرفته بود و گشال می‌داد^{۲۳} از پی‌اش. خون به چشمش افتاده بود و ناسزا می‌داد:

«بچه!... من تو را با همین ریسپان^{۲۴} به دار می‌زنم!»

خدای خواست که کاکایم را از راه رساند، مرا از زیر دستان بابا درکشید. گفت: «هو مرد! دیوانه شده‌ای! چه می‌خواهی بکنی؟»

بعد بابا را تپلا داد^{۲۵} به یک سو. آمد سراغم و خاک و خُل پیرهنم را تکاند. سر در کنار گوشم آورد و گلایه‌وار نالید: «پدر نامرد! با ما چه کردی تو؟!»